

Yahya Khazaine

Khazan1367@yahoo.ca

January 4, 2008

Toronto, Canada

"چرا هیچکس از شهرزاد دفاع نکرد؟"

در طبقه بندی ادبیات سیاسی و خاطرات زندان؛ در سال ۱۳۷۷ کتابی به نام "کتاب زندان" (۱) به ویراستاری ناصر مهاجر انتشار یافت. در صفحه ۱۹۵، از خاطرات مریم الف می خوانیم:

"شهرزاد:

وقتی چشم بند را از روی چشمانم برداشتند و بدون بند پرتابم کردند، صدای آرامش بخشی از پشت میله های کوچک پنجره سلول به من خوش آمد گفت. سرم را بلند کردم، نگاهش آشنا بود. دلم گرم شد. گویی فکر مرا خواند. گفت:

- به نظرت آشنا می آیم؟ من شهرزادم!

نگهبان فریاد زد:

- رفاصه فیلمهای فارسی را همه می شناسند. خفه شو. از پشت پنجره برو کنار.

- من اگر رفاصه شدم برای بدبختی هایم رقصیدم. برای فقر پدرم. به خاطر مریضی خواهرم. برای بی پناهی خودم

رقصیدم. از نه سالگی روی پای خودم ایستادم. ولی تو چی؟ علف هرزه و بی خاصیت، تو چی؟

- مثل این که باز هم تنت برای شلاق می خاره. واقعاً که پوست کلفتی داری.

در همان حال مرا به درون اتاقی پرتاب کرد و آهسته گفت:

- از فردا کمونیست بازی در نیاری و از او دفاع نکنی ها. او یک زن فاحشه و بد نام است. او را در تظاهرات ضد

حجاب دستگیر کردیم و چند تا آلبوم از او داریم که با لباس عربی در حال رفاصی در کاباره است. او مفسد فی الارض

است، ولی زبان درازی دارد. خلاصه هوای خودت را داشته باش!

بچه هایی که در اتاق بودند به من گفتند که این صحنه روزی چند بار تکرار می شود و به آن عادت خواهم کرد. گفتند که

شهرزاد به کلمه "رفاصه" حساسیت عجیبی پیدا کرده و آنها هم این را می دانند و آزارش می دهند. سرم را به دیوار

تکیه دادم و به نگاه گویای شهرزاد اندیشیدم. او را شناختم. از او کتاب شعری خوانده بودم به نام "با تشنگی

پیر می شویم". اسم حقیقی اش کبرا بود. در ابتدای کتابش نوشته بود که هیچوقت هیچ چیز از آن خود نداشته است.

حتا اسمش را هم از شناسنامه خواهرش بر گرفته بود که مرده بود و شناسنامه اش را برای او گذاشته بود.

روز هواخوری او را در حیاط دیدم. جلوی همه ایستاده بود و محکم و با صدای بلند اعداد را می شمرد و ورزش می

کرد. دست های زمختی داشت که معلوم بود با آنها زیاد کار کرده است. روی صورتش شیاری مثل جای بریدگی با

چاقو وجود داشت. صورتش را بلند کرد. خیس عرق بود. نامم را پرسید. نامم را به او گفتم. یک دفعه عرقگیر قرمز

را بالا زد و بدنش را به من نشان داد و گفت:

- جرم من چیه که باید شلاق بخورم. دست هایم را ببین. از نه سالگی کار کرده ام، رقصیده ام. در یک قهوه خانه که

پدرم در آن کار می کرد، یک شلیته به تن می کردم و از کله سحر تا بوق سگ می رقصیدم. ظرف می شستم و جارو

می کشیدم. شبها روی یکی از همان نیمکت های قهوه خانه می خوابیدم. آخه پدرم می گفت که اگر برقصم، مشتری

بیشتری جمع می کند و زودتر پول دوا و درمان خواهرم تهیه می شود.

- برای من توضیح نده. تو هیچ جرمی نداری. من کتاب هایت را خوانده ام، ترا می شناسم. جرم تو فقر بوده است.

تو یکی از شاعرهای مورد علاقه من هستی. تو زن بزرگی هستی.

برق. عجیبی در چشمانش نمایان شد. جای شلاق ها روی بدنش کبود شده بود و برآمده بود. از بعضی جاها هم خون و چرک بیرون زده بود. چه مقاومت ستودنی داشت. تا آخرین نفس به ورزشش ادامه داد و همچنان بلند اعداد را (می)شمرد.

شهرزاد به من گفت که از کار گذشته خود، از دورانی که در فیلم های فارسی می رقصیده بیزار است و دوست دارد که بمیرد تا بار دیگر به صورت انسان دیگری به دنیا بیاید. خوشحال است از این که اکنون در کانون نویسندگان کار می کند و می کوشد به طور منطقی و اصولی گذشته اش را نقد کند.

هر چند روز در میان، صدای کچوئی در بند می پیچید و فریاد می زد، "کجاست این شهرزاد رقصه فیلم های فارسی!" و با فحش و لگد به جان او می افتاد و عقده هایش را خالی می کرد. شهرزاد می گفت، "کچوئی از او خواسته بود که صیغه اش بشود و او قبول نکرده است." همین مسئله، باعث اذیت و آزار بیش از حد او شده بود. به پرونده اش رسیدگی نمی کردند. تنها در یک اتاق رهایش کرده بودند و علیه ش سم پاشی می کردند. اما او کار خودش را می کرد. به صدای بلند شعر می خواند و بیش از همه از فروغ فرخزاد می خواند که خیلی دوستش داشت. "به مادرم گفتم دیگر تمام شد باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم." بافتنی می بافت و با کاموا عروسک های قشنگی می ساخت و به بچه های زندان هدیه می داد.

برای رسیدگی به پرونده اش دست به اعتصاب غذا زد. پس از سه روز که کچوئی به بند آمد و با فحش و بد و بیراه به او گفت که روسپی ای بیش نیست و نباید ادای مبارزین را درآورد. اعتصاب خشک کرد. انتظار داشت که همبند هایش حامی او باشند و "کانون نویسندگان ایران" از او پشتیبانی کند. اما، کسی از او پشتیبانی نکرد و از ترس تبلیغات منفی جمهوری اسلامی همه تنهایش گذاشتند. در تنهایی زیر سرم رفت و چون دریافت که اعتصاب یک نفره اش به نتیجه نمی رسد، اعتصابش را بعد از ده روز شکست. پس از این شهرزاد واقعاً شکست. تنهایی و درماندگی را در تمام وجودش می دید. دریافته بود که گذشته اش چون بختک بر او سایه انداخته است. احساس این که هیچکس او و انسان هائی چون او را درک نمی کند، او را از پای در آورد. از آن به بعد، نسبت به همه نفرت نشان می داد و اذیت می کرد؛ خصوصاً بچه های سیاسی را. مدتی که کلیددار بند بود، داد می زد:

- ای روشنفکرها از توی کتاب هایتان بیرون بیائید!

متلک می گفت. درکش می کردم. می دانستم که این تغییر حالتش ناشی از چیست. هر چند که بسیاری از سیاسی های بند به این نتیجه رسیده بودند که او به هر حال یک هنرپیشه است!

دیگر برایم حرف نمی زد و از ما فاصله می گرفت. دیگر صدای داد و فریاد و اعتراضش شنیده نمی شد. خورد شده بود، شکسته شده بود، در خودش فرو رفته بود و تمام روز بافتنی می بافت. روزی که از زندان مرخص می شدم طاقت نیاورد، چشم های سیاه و درشتش را که لبریز از اشک بود به من دوخت و بی مهابا مرا در آغوش گرفت. مثل یک کودک گریه می کرد و سر و رویم را می بوسید، در گوشم آهسته گفت:

- چطور می توانم شماها را دوست نداشته باشم. چطور می توانم بگذارم همینطوری بروی بدون اینکه با تو خداحافظی کرده باشم.

و بعد جلوی چشم نگهبان با صدای بلند زد زیر آواز:

- قفس را بسوزان رها کن پرندگان را . . . بشارت دهندگان را . . .

بچه ها نیز با او خوانند. صدای جمعی. بچه ها از اتاق ها شنیده می شد. صحنه عجیبی بود.

من همیشه به شهرزاد و انسان هائی چون او فکر می کنم و همیشه افسوس می خورم چرا هیچکس از

شهرزاد دفاع نکرد."

در سال ۱۳۸۱ (۲۰۰۲) در کتاب پنج جلدی "بخشی از تاریخ جنبش روشنفکری ایران (۲)" که به همت دکتر مسعود نقره کار شکل گرفت؛ در رابطه با شهرزاد، در جلد پنجم، صفحه ۴۴۰ در گفت و شنود با عباس معروفی می خوانیم:

"در یک بعد از ظهر گرم اوایل تابستان ۱۳۶۰ داشتم به طرف خیابان مشتاق می پیچیدم تا در جلسه داستان حضور یابم، ناگاه متوجه شدم آن طرف چهار راه زنی با تکان دادن دست دارد نظر مرا جلب می کند. اول متوجه نشدم، یا به این فکر افتادم که این زن با من چکار دارد؟ بعد که دقت کردم او را شناختم، و به طرفش رفتم. سر و وضعش را تغییر داده بود، با حجاب محکم اسلامی آنجا کشیک می داد. و هیچ کس هرگز تاج افتخاری بر سر این شهرزاد قصه گو نهاد که: **توناجی چند نفر بودی؟**

به من گفت: "کانون را از طرف داستانی اشغال کرده اند، هر کس را که داخل شود می گیرند و می برند. تا به حال دو سه نفر را برده اند من از ظهر اینجاها می پلکم که به همه خبر بدهم."

یحیی خزائینه تورنتو - کانادا

۴ ژانویه ۲۰۰۸.

منابع:

- ۱- ناصر مهاجر. کتاب زندان (۱)، نشر نقطه، ایالات متحد آمریکا، ۱۳۷۷ (۱۹۹۸). ص ۱۹۵
- ۲- مسعود نقره کار. بخشی از تاریخ جنبش روشنفکری ایران (جلد پنجم) نشر باران، سوئد، چاپ اول سال ۱۳۸۱ (۲۰۰۲)، ص ۴۴۰.